تراژدی رومئو و ژولیت

اثر ویلیام شکسپیر

ترجمه فارسی با حفظ ساختار نمایشنامه، پرده ها، صحنه ها و لحن شاعرانه اثر

فصل نمونه رایگان

فهرست

پیش درآمد

پرده اول: پنج صحنه

پرده دوم: شش صحنه

پرده سوم: پنج صحنه

پرده چهارم: پنج صحنه

پرده پنجم: سه صحنه

شخصیت ها

اسکالوس: شاهزاده ورونا.

مرکوشیو: خویشاوند شاهزاده و دوست رومئو.

پاریس: نجیب زاده ای جوان و خویشاوند شاهزاده.

خدمتکار پاریس.

مونتاگ: بزرگ خاندان مونتاگ، دشمن خاندان کاپولت.

لیدی مونتاگ: همسر مونتاگ.

رومئو: پسر مونتاگ.

بنولیو: برادرزاده مونتاگ و دوست رومئو.

ابرام: خدمتکار مونتاگ.

بالتازار: خدمتکار رومئو.

کاپولت: بزرگ خاندان کاپولت، دشمن خاندان مونتاگ.

لیدی کاپولت: همسر کاپولت.

ژولیت: دختر کاپولت.

تیبالت: برادرزاده لیدی کاپولت.

عموزاده کاپولت: مردی سالخورده.

دایه ژولیت.

پیتر: خدمتکار دایه ژولیت.

سمپسون: خدمتکار کاپولت.

گرگوری: خدمتکار کاپولت.

خدمتکاران.

راهب لورنس: راهبی از فرقه فرانسیسکن.

راهب جان: راهبی از همان فرقه.

داروفروش.

همسرایان.

سه نوازنده.

یک افسر.

شهروندان ورونا، مردان و زنان خویشاوند دو خاندان، نقاب داران، نگهبانان، شبگردان و همراهان.

مکان: بیشتر رویدادها در ورونا می گذرد؛ در پرده پنجم، بخشی از ماجرا در مانتوآ رخ می دهد.

پیش درآمد

همسرایان

دو خاندان، هر دو بلندپایه و نامدار،

در ورونای زیبا، جایی که داستانمان در آن می گذرد،

از کینه ای دیرینه، نزاعی تازه برمی انگیزند،

و خون شهروندان، دست شهروندان را آلوده می کند.

از بطن این دو دشمن مرگ آفرین،

دو دلداده زاده می شوند که بخت با آنان سر سازگاری ندارد؛

سرانجامی اندوهبار و پر از ناکامی نصیبشان می شود،

و مرگشان، کشمکش پدرانشان را به گور می برد.

ماجرای هراس انگیز عشقشان، که نشان مرگ بر آن خورده،

و ادامه خشم پدرانشان،

خشمی که جز پایان یافتن زندگی فرزندانشان چیزی آرامش نمی کرد،

اکنون در دو ساعت بر صحنه ما پیش چشم شما جان می گیرد.

اگر با گوش هایی شکیبا به تماشایش بنشینید،

آنچه از قلم افتد، کوشش ما جبران خواهد کرد.

[همسرایان خارج می شوند.]

پرده اول

صحنه اول: میدان عمومی

[سمپسون و گرگوری، مسلح به شمشیر و سپر، وارد می شوند.]

سمپسون

گرگوری، به حرفم اعتماد کن؛ دیگر بار سنگینی را به دوش نمی کشیم.

گرگوری

نه، وگرنه زغال فروش می شدیم!

سمپسون

منظورم این است که اگر خشمگین شویم، شمشیر می کشیم.

گرگوری

بله، تا وقتی زنده ای، گردنت را از یقه بیرون بکش!

سمپسون

وقتی کسی تحریکم کند، زود دست به ضربت می برم.

گرگوری

اما تو برای ضربه زدن چندان هم زود تحریک نمی شوی.

سمپسون

یک سگ از خاندان مونتاگ کافی است تا مرا به خشم آورد.

گرگوری

«تحریک شدن» یعنی جنبیدن، و دلاوری یعنی سر جایت ایستادن؛ پس اگر به جنبش بیفتی، پا به فرار می گذاری.

سمپسون

سگی از آن خاندان مرا وادار می کند که سر جایم بایستم. من از هر مرد یا زن خاندان مونتاگ، جای کنار دیوار را می گیرم.

گرگوری
این نشان می دهد که برده ای ناتوانی، چون ضعیف ترها کنار دیوار می روند.

سمپسون
درست است؛ و چون زن ها ظرف های ضعیف تری هستند، همیشه آنان را به کنار دیوار می رانند. پس مردان مونتاگ را از کنار دیوار پس می زنم و دخترانشان را به آنجا می چسبانم.

گرگوری
نزاع میان اربابان ما و ما، خدمتکارانشان است.

سمپسون
چه فرقی می کند؟ ستمگری خودم را نشان می دهم. وقتی با مردها جنگیدم، با زن ها هم خوش رفتاری می کنم: سرشان را از تن جدا می کنم!

گرگوری
سر دخترها را؟

سمپسون
بله، سرشان را؛ یا بکارتشان را. هر طور دوست داری معنی کن.

گرگوری
معنایش را همان کسانی می فهمند که آن را با تن خود حس کنند.

سمپسون
تا وقتی روی پاهایم می ایستم، کاری می کنم که مرا حس کنند؛ همه می دانند که من گوشت و استخوان خوش ساختی هستم.

گرگوری
خدا را شکر که ماهی نیستی؛ اگر بودی، چیزی جز ماهی خشک و بی ارزش از تو نمی ماند. سلاحَت را بیرون بکش؛ این هم از خاندان مونتاگ.

[ابرام و بالتازار وارد می شوند.]

سمپسون

شمشیرم از غلاف بیرون است؛ تو دعوا را شروع کن تا من پشتت بایستم.

گرگوری

چه طور؟ پشتت را به ما می کنی و فرار می کنی؟

سمپسون

از من نترس.

گرگوری

نه به جان خودم، از تو می ترسم!

سمپسون

بگذار قانون به سود ما باشد؛ بگذار آنها شروع کنند.

گرگوری

وقتی از کنارشان می گذرم اخم می کنم؛ خودشان هر طور خواستند برداشت کنند.

سمپسون

نه، آن قدر که جرئت کنند! برایشان شست می گزم؛ اگر تحملش کنند، یعنی به خودشان توهین شده است.

ابرام

آقا، برای ما شست می گزید؟

سمپسون

بله آقا، شستم را می گزم.

ابرام

برای ما شست می گزید، آقا؟

سمپسون

اگر بگویم بله، قانون طرف ما را می گیرد؟

گرگوری

نه.

سمپسون

نه آقا، شست برای شما نمی گزم؛ فقط شستم را می گزم، آقا.

گرگوری

آقا، دنبال دعوا می گردید؟

ابرام

دعوا؟ نه آقا.

سمپسون

اما اگر دنبال دعوا باشید، من حریف شما هستم. من هم به مردی خدمت می کنم که به خوبی ارباب شماست.

ابرام

نه بهتر از ارباب من.

سمپسون

بسیار خوب، آقا.

[بنولیو وارد می شود.]

گرگوری

بگو بهتر است؛ یکی از خویشاوندان اربابم دارد می آید.

سمپسون

بله، بهتر است، آقا.

ابرام

دروغ می گویی!

سمپسون

اگر مرد هستید، شمشیر بکشید. گرگوری، آن ضربه آبکی ات را یادت نرود!

[آنان با هم می جنگند.]

بنولیو

بس کنید، احمق ها! شمشیرها را غلاف کنید؛ نمی دانید چه می کنید!

[بنولیو شمشیرهایشان را پایین می زند. تیبالت وارد می شود.]

تیبالت

چه می بینم؟ تو هم شمشیر کشیده ای و میان این فرومایگان بی دل افتاده ای؟ برگرد، بنولیو، و به مرگت نگاه کن!

بنولیو

من فقط می خواهم صلح را حفظ کنم. شمشیرت را غلاف کن، یا کمکم کن این مردها را از هم جدا کنیم.

تیبالت

شمشیر کشیده ای و از صلح حرف می زنی؟ از واژه صلح همان قدر نفرت دارم که از دوزخ، از همه مونتاگ ها و از تو. بگیر که آمد!

[بنولیو و تیبالت می جنگند. سه یا چهار شهروند با چماق وارد می شوند.]

شهروند اول

چماق و تبرزین بیاورید! بزنیدشان و از هم جدا کنید! مرگ بر کاپولت ها! مرگ بر مونتاگ ها!

[کاپولت با ردای خانه و لیدی کاپولت وارد می شوند.]

کاپولت

این چه هیاهویی است؟ شمشیر بلندم را بدهید!

لیدی کاپولت

عصا بیاورید، عصا! شمشیر را برای چه می خواهی؟

کاپولت

می گویم شمشیرم را بدهید! مونتاگ پیر آمده و از روی لجاجت شمشیرش را تکان می دهد.

[مونتاگ و لیدی مونتاگ وارد می شوند.]

مونتاگ

ای کاپولت تبهکار! نگهم ندارید؛ بگذارید بروم!

لیدی مونتاگ

حتی یک قدم هم برای رفتن به دنبال دشمن برنخواهی داشت.

[شاهزاده اسکالوس همراه با همراهان وارد می شود.]

شاهزاده

ای رعیت های سرکش، دشمنان صلح، آلوده کنندگان شمشیرهایی که خون همسایه بر آنها نشسته است! مگر گوش نمی دهید؟ ای مردان، ای جانوران، که آتش خشم زیانبارتان را با چشمه های ارغوانی خون رگ هایتان خاموش می کنید! به بهای شکنجه، سلاح های آشفته و خون آلودتان را از دست بیفکنید و حکم شاهزاده خشمگین خود را بشنوید.

سه بار تا کنون، نزاع های خیابانی شما که از حرفی پوچ آغاز شده، به دست تو، کاپولت پیر، و مونتاگ، آرامش کوچه های ما را بر هم زده است. شهروندان سالخورده ورونا را واداشته اید جامه آراسته و برازنده روزگار آرامش را کنار بگذارند، سلاح های کهنه را به دست گیرند و با دست هایی که سال هاست زنگار صلح بر آنها نشسته، نفرت زنگارگرفته شما را از هم جدا کنند.

اگر بار دیگر آرامش خیابان های ما را بر هم بزنید، جانتان تاوان شکستن صلح خواهد بود. این بار، همه جز شما پراکنده شوند. کاپولت، تو با من می آیی؛ مونتاگ، امروز بعدازظهر به نزد من بیا تا در جایگاه داوری مشترکمان، در تالار قدیمی شهر، تصمیم نهایی خود را درباره این ماجرا اعلام کنم. یک بار دیگر می گویم: همه پراکنده شوند، وگرنه مرگ در انتظارشان است.

[شاهزاده و همراهانش، کاپولت، لیدی کاپولت، تیبالت، شهروندان و خدمتکاران خارج می شوند.]

مونتاگ

چه کسی این دشمنی کهنه را دوباره شعله ور کرد؟ برادرزاده، وقتی آغاز شد آنجا بودی؟

بنولیو

پیش از رسیدن من، خدمتکاران دشمن شما و خدمتکاران خودتان سخت با یکدیگر می جنگیدند. جلو رفتم تا از هم جدایشان کنم؛ همان لحظه تیبالت آتشین با شمشیر آماده اش رسید. با شنیدن صدای چالش او، شمشیر را دور سرش چرخاند و هوا را شکافت؛ هوا هم که آسیبی ندیده بود، با سوتی تمسخرآمیز پاسخ او را داد. در میان ضربه ها و حمله های ما، افراد بیشتری رسیدند و هر دسته به سود طرف خود جنگید، تا شاهزاده آمد و هر دو گروه را از هم جدا کرد.

لیدی مونتاگ

رومئو کجاست؟ امروز او را دیده ای؟ خوشحالم که در این درگیری حضور نداشت.

بنولیو

بانو، یک ساعت پیش از آنکه خورشید ارجمند از پنجره زرین مشرق سر برآورد، دل آشوبی مرا به گردش در بیرون کشاند. زیر درختان چناری که در سمت غرب شهر ریشه دوانده اند، پسرتان را دیدم که آن وقت صبح قدم می زد. به سویش رفتم، اما مرا دید و در پناه درختان پنهان شد. من نیز حال او را با حال خود سنجیدم؛ آن زمان خودم هم بیش از هر چیز میل داشتم جایی باشم که کسی نتواند مرا بیابد. چون تنهایی من با حضور او سنگین تر می شد، به میل خود ادامه دادم و در پی او نرفتم؛ از کسی که مشتاقانه از من می گریخت، من هم با رضایت دوری کردم.

مونتاگ

بارها صبح زود او را آنجا دیده اند؛ اشک هایش شبنم صبحگاهی را فزون می کند و با آه های عمیقش ابرها را تیره تر می سازد. اما همین که خورشید شادی بخش از دورترین گوشه شرق آغاز می کند پرده های سایه را از بستر آئورورا کنار بزند، پسر غمگینم از روشنایی می گریزد، به خانه می رود، خود را در اتاقش زندانی می کند، پنجره ها را می بندد، روشنایی روز را بیرون می راند و

برای خود شبی ساختگی می آفریند. اگر پند نیک نتواند علت این حال را دور کند، چنین اندوهی سیاه و شوم خواهد بود.

بنولیو

عمو جان، علتش را می دانید؟

مونتاگ

نه می دانم و نه می توانم از خودش بفهمم.

بنولیو

به هر شیوه ای که شده، از او پرس وجو کرده اید؟

مونتاگ

هم خودم و هم دوستان بسیارم کوشیده ایم؛ اما او مشاور احساسات خویش است و راز دلش را برای خود نگه می دارد. نمی گویم در این کار تا چه اندازه خردمند است، اما چنان رازدار و بسته است که نمی توان به درونش راه یافت؛ درست مانند غنچه ای که کرمی حسود پیش از گشودن برگ های لطیفش به هوا و پیش از آنکه زیبایی خود را به خورشید پیشکش کند، آن را می جود. اگر فقط می دانستیم اندوهش از کجا ریشه می گیرد، به همان اندازه که مشتاق دانستنش هستیم، مشتاق درمان آن هم می بودیم.

[رومئو وارد می شود.]

بنولیو

نگاه کنید، خودش می آید. اگر اجازه دهید، کمی کنار بروید؛ می کوشم علت رنجش را بفهمم، مگر آنکه سخت از من پنهان کند.

مونتاگ

امیدوارم ماندنت چنان بختیارت کند که اعترافی صادقانه از او بشنوی. بیا بانو، برویم.

[مونتاگ و لیدی مونتاگ خارج می شوند.]

بنولیو

صبح به خیر، پسرعمو.

رومئو

مگر روز هنوز تازه آغاز نشده است؟

بنولیو

تازه ساعت نه نواخته است.

رومئو

آه، ساعت های غمگین چه دیر می گذرند! آن که با شتاب رفت پدرم بود؟

بنولیو

بله. چه اندوهی ساعت های رومئو را چنین طولانی کرده است؟

رومئو

نداشتن چیزی که اگر آن را داشتم، ساعت ها کوتاه می گذشت.

بنولیو

عاشقی؟

رومئو

بی عشق مانده ام.

بنولیو

از عشق؟

رومئو

از مهر زنی محرومم که دوستش دارم.

بنولیو

افسوس که عشق، با آن چهره لطیف، در عمل چنین ستمگر و خشن است.

رومئو

افسوس که عشق، با آنکه چشمانش بسته است، بی چشم راه رسیدن به خواسته اش را می یابد! کجا ناهار بخوریم؟ آه، اینجا چه نزاعی بوده؟ دیگر برایم نگو؛ همه چیز را شنیده ام. اینجا نفرت فراوان است، اما عشق از آن هم بیشتر. پس چرا چنین است: ای عشق ستیزه جو، ای نفرت عاشقانه! ای چیزی که از هیچ آفریده شده ای! ای سبکی سنگین، ای پوچی جدی! ای آشوب بدقواره ای از شکل های زیبا! ای پر سربی، دود درخشان، آتش سرد، تندرستی بیمار! ای خواب بیدار که هرگز آن چیزی نیست که می نماید! این عشقی است که حس می کنم، بی آنکه در آن عشقی بیابم. نمی خندی؟

بنولیو

نه پسرعمو؛ دلم می خواهد گریه کنم.

رومئو

دوست خوبم، برای چه؟

بنولیو

برای رنجی که بر دل مهربانت سنگینی می کند.

رومئو

چنین است سرکشی عشق. اندوه های خودم بر سینه ام سنگینی می کنند و تو با اندوه خود می خواهی بارش را بیشتر کنی. مهری که نشانم می دهی، بر غم فراوان من می افزاید. عشق دودی است برآمده از بخار آه ها؛ وقتی پاک شود، آتشی است که در چشمان عاشقان می درخشد؛ وقتی آزرده شود، دریایی است که با اشک عاشقان پرورش می یابد. جز این چیست؟ دیوانگی ای سنجیده، زهر گلوگیر و شیرینی ای که جان را حفظ می کند. بدرود، پسرعمو.

[رومئو می خواهد برود.]

بنولیو

صبر کن! همراهت می آیم؛ اگر مرا این گونه تنها بگذاری، در حقم ستم کرده ای.

رومئو

بس کن! من خودم را گم کرده ام؛ اینجا نیستم. این کسی که می بینی رومئو نیست؛ رومئوی واقعی جایی دیگر است.

بنولیو

راستش را بگو، عاشق چه کسی هستی؟

رومئو

چه؟ باید آه و ناله کنم و نامش را به تو بگویم؟

بنولیو

نه، اما با اندوه بگو که کیست.

رومئو

از بیمار بخواه وصیتش را با اندوه بنویسد؛ سخنی نابجا برای کسی که خود سخت بیمار است. پسرعمو، به راستی عاشق زنی هستم.

بنولیو

وقتی حدس زدم عاشقی، چندان هم به خطا نرفته بودم.

رومئو

نشانه را خوب گرفته ای؛ و آن زنی که دوستش دارم زیباست.

بنولیو

نشانه زیبا را آسان تر می توان زد، پسرعموی زیبا.

رومئو

اما در این نشانه خطا کرده ای: پیکان کوپید به او نمی رسد؛ خرد و پاکدامنی دیانا را دارد. با زره استوار عفت مسلح شده و تیرهای کودکانه و ناتوان عشق نمی توانند افسونش کنند. در برابر سخنان عاشقانه تسلیم نمی شود، در برابر نگاه های مشتاق سر خم نمی کند و دامنش را به روی طلایی

که حتی قدیسان را فریب می دهد نمی گشاید. آه، از زیبایی غنی است و فقط از این بابت فقیر که چون بمیرد، گنج زیبایی اش هم با او خواهد مرد.

بنولیو

پس سوگند خورده است که پاکدامن بماند؟

رومئو

بله؛ و با این صرفه جویی، هدررفت بزرگی می کند. زیبایی ای که با سختگیری او از گرسنگی بمیرد، نسل زیبایی را از آینده محروم می کند. آن قدر زیبا و خردمند است، و آن قدر خردمندانه زیبا، که با نومید کردن من، سزاوار سعادت نمی شود. سوگند خورده که عشق نورزد و من، با آنکه زنده ام و این را می گویم، در همان سوگند مرده ام.

بنولیو

به حرف من گوش کن؛ فکر کردن به او را رها کن.

رومئو

آه، یادم بده چگونه فکر کردن به او را فراموش کنم.

بنولیو

چشمانت را آزاد بگذار و زیبایی های دیگر را تماشا کن.

رومئو

این کار فقط باعث می شود زیبایی او بیش از پیش بی همتا به نظر برسد. نقاب های سیاهی که بر پیشانی بانوان زیبا بوسه می زنند، یادمان می اندازند که زیبایی زیر سیاهی پنهان است. کسی که نابینا شده، نمی تواند گنج گرانبهای بینایی از دست رفته اش را فراموش کند. بانویی بسیار زیبا نشانم بده؛ زیبایی او چه فایده ای دارد، جز آنکه چون یادداشتی باشد تا از روی آن بخوانم چه کسی از آن زن زیباتر بوده است؟ بدرود؛ تو نمی توانی فراموش کردن را به من بیاموزی.

بنولیو

این درس را به تو خواهم آموخت، وگرنه بدهکار آن خواهم ماند.

[رومئو و بنولیو خارج می شوند.]

صحنه دوم: خیابان

[کاپولت، پاریس و خدمتکاری وارد می شوند.]

کاپولت

مونتاگ هم درست مانند من به همان اندازه مسئول است و مجازات یکسانی در انتظار هر دوی ماست؛ گمان نمی کنم برای مردانی به سن و سال ما حفظ صلح دشوار باشد.

پاریس

هر دوی شما مردانی محترم و صاحب نام هستید؛ افسوس که این همه سال با یکدیگر دشمن بوده اید. اما اکنون، سرورم، درباره خواستگاری من چه می گویید؟

کاپولت

جز همان حرفی که پیش تر گفته ام، چیز تازه ای ندارم. دخترم هنوز جهان را نمی شناسد و چهارده سالش هم تمام نشده است. بگذارید دو تابستان دیگر بگذرد و شکوفایی شان پژمرده شود، آن وقت می توانیم او را برای عروسی آماده بدانیم.

پاریس

دخترانی جوان تر از او هم مادرانی خوشبخت شده اند.

کاپولت

و بسیاری از آنان که چنین زود مادر شده اند، پیش از وقت پژمرده شده اند. زمین همه امیدهای مرا بلعیده و فقط او برایم باقی مانده است؛ او تنها امید این خانه و زندگی من است. با این همه، پاریس مهربان، دلش را به دست بیاور و خواستگاری اش کن. خواست من تنها بخشی از رضایت اوست؛ اگر خودش موافق باشد و انتخابش در محدوده اختیارش بگنجد، رضایت من هم با تصمیم او همراه خواهد بود.

امشب مهمانی سالانه ای دارم و مهمانان بسیاری دعوت کرده ام؛ کسانی که دوستشان دارم، و تو هم در میان آنان هستی. با آمدن یک مهمان دیگر، جمعمان کامل تر و خوشایندتر می شود. امشب

در خانه فقیرانه من ستارگانی زمینی خواهید دید که آسمان تاریک را روشن می کنند؛ همان شادی ای که جوانان پرشور احساس می کنند وقتی آوریل آراسته و سرزنده، بر پاشنه زمستان لنگان پا می گذارد. در میان غنچه های تازه شکفته بانوان، امشب از چنین شادی ای بهره مند خواهی شد. همه را ببین و درباره همه داوری کن؛ آن کسی را بیشتر بپسند که شایستگی بیشتری دارد. شاید با دیدن زنان بسیار، انتخاب من نیز در شمار انتخاب ها بیاید، هرچند در حساب تو چندان به چشم نیاید.

بیا، با من برو. تو هم، پسر، در ورونای زیبا بگرد و کسانی را که نامشان روی این کاغذ نوشته شده پیدا کن؛ به آنها بگو خانه من و خوشامدگویی ام در انتظارشان است، هر وقت که بخواهند بیایند.

[کاپولت و پاریس خارج می شوند.]

خدمتکار

باید کسانی را پیدا کنم که نامشان اینجا نوشته شده! می گویند کفاش باید به کار کفشش برسد، خیاط به قالب خیاطی اش، ماهیگیر به قلمش و نقاش به تورش؛ اما من باید کسانی را پیدا کنم که نامشان نوشته شده، در حالی که نمی توانم نام هایی را که نویسنده نوشته بخوانم. باید سراغ آدم های باسواد بروم. عجب روزگاری!

[بنولیو و رومئو وارد می شوند.]

بنولیو

بس کن مرد! یک آتش، آتش دیگری را خاموش می کند؛ دردی دیگر می تواند درد پیشین را سبک کند. اگر سرت گیج می رود، با چرخشی در جهت مخالف درمانش کن؛ اندوهی جانکاه را می توان با رنجی تازه درمان کرد. بگذار چشمت به چهره ای تازه بیفتد تا زهر چرکین عشق قدیمی از میان برود.

رومئو

برگ بارهنگ برای این کار عالی است.

بنولیو

برای چه کاری، می پرسم؟

رومئو

برای زانوی زخمی ات.

بنولیو

رومئو، دیوانه شده ای؟

رومئو

نه دیوانه نیستم، اما از دیوانه هم بسته ترم: در زندانی محبوسم، بی غذا نگهم می دارند، شلاقم می زنند و شکنجه ام می کنند. سلام، رفیق خوب!

خدمتکار

روز شما به خیر. قربان، خواندن بلدید؟

رومئو

بله؛ بخت خودم را در دل بدبختی ام می خوانم.

خدمتکار

شاید آن را از بر کرده باشید. اما آیا هر چیزی را که پیش رویتان باشد می توانید بخوانید؟

رومئو

اگر حروف و زبانش را بشناسم، بله.

خدمتکار

چه صادقانه جواب دادید! روزگارتان خوش!

رومئو

صبر کن رفیق؛ می توانم بخوانم.

[رومئو نامه را می خواند.]

سرور مارتینو و همسر و دخترانش؛ کنت آنسلمو و خواهران زیبایش؛ بانوی بیوه اوترووِیو؛ سرور پلاچنتیو و خواهرزاده های دلربایش؛ مرکوشیو و برادرش والنتاین؛ عموی من کاپولت، همسر و

دخترانش؛ خویشاوند زیبای من روزالین و لیویا؛ سرور والنتیو و پسرعمویش تیبالت؛ لوچیو و هلنای شاد و سرزنده.

رومئو

چه جمع دل انگیزی! قرار است کجا بروند؟

خدمتکار

بالا.

رومئو

برای شام به کجا؟

خدمتکار

به خانه ما.

رومئو

خانه چه کسی؟

خدمتکار

خانه اربابم.

رومئو

راستش باید از همان اول همین را می پرسیدم.

خدمتکار

حالا که نپرسیدید، خودم می گویم: اربابم کاپولت ثروتمند و سرشناس است. اگر از خاندان مونتاگ نیستید، دعوتید بیایید و جامی شراب بنوشید. روزتان خوش.

[خدمتکار خارج می شود.]

بنولیو

در همین مهمانی قدیمی کاپولت، روزالین زیبا که این همه دوستش داری، همراه دیگر زیبایان نامدار ورونا شام می خورد. آنجا برو و با چشمی بی طرف، چهره اش را با چهره هایی که نشانت می دهم بسنج؛ کاری می کنم قوی سپید تو در نظرت به کلاغی سیاه تبدیل شود.

رومئو

اگر چشم هایم که برایشان آیینی مقدس قائلم چنین دروغی را بپذیرند، اشک هایم به آتش بدل شوند؛ و این چشم هایی که بارها در اشک غرق شده اند و نمرده اند، چون کافران شفافی به جرم دروغگویی بسوزند! کسی زیباتر از محبوب من؟ خورشید بینا از آغاز جهان تا امروز همتایی برای او ندیده است.

بنولیو

بس کن؛ تو زیبایی اش را دیده ای، آن هم وقتی کس دیگری حضور نداشت و فقط او را با خودش سنجیده ای. اما بگذار در ترازوی بلورین چشمانت، عشق بانوی تو را با دختر دیگری که در مهمانی به تو نشان می دهم بسنجیم؛ آن وقت شاید کسی که اکنون از همه زیباتر می نماید، در برابر او چندان هم جلوه نکند.

رومئو

با تو می آیم؛ نه برای آنکه زیبایی دیگری نشانم دهند، بلکه برای آنکه در شکوه زیبایی خودم شادی کنم.

[رومئو و بنولیو خارج می شوند.]

صحنه سوم: اتاقی در خانه کاپولت

[لیدی کاپولت و دایه وارد می شوند.]

لیدی کاپولت

دایه، دخترم کجاست؟ صدایش کن تا نزد من بیاید.

دایه

به شرف دوشیزگی ام قسم، وقتی دوازده سالش بود صدایش کردم بیاید. کجایی، بره کوچولو؟ دخترک نازنین؟

دایه

خدا نکند! این دختر کجاست؟ ژولیت! ژولیت جان!

[ژولیت وارد می شود.]

ژولیت

چه خبر است؟ چه کسی صدایم می زند؟

دایه

مادرت.

ژولیت

بانو، اینجا هستم. چه می خواهید؟

لیدی کاپولت

موضوعی هست که باید درباره اش حرف بزنیم. دایه، کمی بیرون برو؛ باید در خلوت صحبت کنیم. دایه، برگرد؛ حالا یادم آمد که بهتر است تو هم در گفت و گویمان باشی. می دانی دخترم به سن و سال مناسبی رسیده است.

دایه

به خدا قسم، سن او را تا ساعت و دقیقه می دانم.

لیدی کاپولت

هنوز چهارده سالش نشده است.

دایه

چهارده دندانم را شرط می بندم؛ هرچند برای شرمندگی خودم بگویم که فقط چهار دندان دارم، اما او هنوز چهارده سالش نشده. تا جشن لاماس چند وقت مانده؟

لیدی کاپولت

دو هفته و چند روز.

دایه

کم یا زیادش فرقی نمی کند؛ در شب پیش از جشن لاماس، چهارده سالش تمام می شود. سوزان و او هم سن بودند؛ خدا همه روح های مسیحی را بیامرزد! سوزان اکنون پیش خداست؛ دختر خوبی بود، بهتر از آنکه در این دنیا بماند. اما همان طور که گفتم، شب پیش از جشن لاماس ژولیت چهارده ساله می شود؛ حتما می شود، خوب به یاد دارم. از زلزله یازده سال گذشته است. ژولیت را همان روز از شیر گرفتم؛ هرگز فراموش نمی کنم. آن روز زیر آفتاب، کنار دیوار کبوترخانه نشسته بودم و گیاه تلخ افسنطین را بر سینه ام گذاشته بودم. اربابم و شما آن وقت در مانتوآ بودید. نه، حافظه ام بد نیست! همان طور که می گفتم، وقتی کودک نوک پستانم را چشید و تلخی افسنطین را حس کرد، چه قدر بامزه شد! با عصبانیت از سینه ام رو برگرداند. کبوترخانه لرزید و من گفتم: دیگر لازم نیست به من بگویید برو؛ خودم می روم!

از آن روز یازده سال گذشته است. آن وقت می توانست تنها بایستد؛ به صلیب قسم، می توانست بدود و تلوتلوخوران همه جا برود. یک روز پیش از آن پیشانی اش را شکافته بود. شوهرم، خدا روحش را بیامرزد، مرد شوخ طبعی بود؛ کودک را بغل کرد و گفت: «چه شد، روی صورتت افتادی؟ وقتی عقلت بیشتر شود، به پشت خواهی افتاد؛ مگر نه، ژولیت؟» و به جانم قسم، آن طفل نازنین گریه را رها کرد و گفت: «بله». ببین شوخی چه طور به حقیقت نزدیک شد! اگر هزار سال هم زنده بمانم، این را فراموش نمی کنم. گفت: «مگر نه، ژولیت؟» و او هم که طفل نادانی بود، گریه را قطع کرد و گفت: «بله».

لیدی کاپولت

بس است؛ خواهش می کنم خاموش باش.

دایه

چشم، بانو؛ اما نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. به یاد آوردن اینکه گریه اش را قطع کرد و گفت «بله» خنده دار است؛ با این همه پیشانی اش به اندازه تخم خروس ورم کرده بود. ضربه سختی خورده بود و تلخ گریه می کرد. شوهرم گفت: «روی صورتت افتادی؟ وقتی بزرگ تر شوی به پشت می افتی، مگر نه ژولیت؟» و او هم گریه را قطع کرد و گفت: «بله».

ژولیت

دایه، تو هم لطفا خاموش شو.

دایه

خاموش شدم. خدا تو را به رحمت خود بسپارد! از تو زیباتر کودکی شیر نداده ام؛ و اگر زنده بمانم و روزی عروسی ات را ببینم، به آرزویم رسیده ام.

لیدی کاپولت

اتفاقا موضوعی که برایش آمده ام همین ازدواج است. ژولیت، دخترم، درباره ازدواج چه احساسی داری؟

ژولیت

افتخاری است که هنوز حتی به آن فکر هم نکرده ام.

دایه

افتخار؟ اگر دایه ات نبودم، می گفتم از همان شیر مادرت خرد نوشیده ای!

لیدی کاپولت

وقت آن رسیده که به ازدواج فکر کنی. در ورونا دختران محترم بسیاری هستند که از تو جوان ترند و مادر شده اند. من هم در همین سن و سال تو بودم که مادر شدم. پس خلاصه بگویم: پاریس دلیر خواهان عشق توست.

دایه

چه مردی، دخترم! مردی که همه دنیا... به خدا، انگار از موم ساخته شده است!

لیدی کاپولت

در تابستان ورونا گلی به زیبایی او نمی روید.

دایه

نه، به راستی که خودش یک گل تمام عیار است.

لیدی کاپولت

چه می گویی؟ می توانی آن مرد را دوست بداری؟ امشب در مهمانی او را خواهی دید. چهره جوان پاریس را چون کتابی ورق بزن و شادی را که با قلم زیبایی بر آن نوشته شده بخوان. به هر بخش چهره اش دقت کن و ببین چگونه هر جزء، زیبایی دیگری را کامل می کند. آنچه در این کتاب زیبا پنهان مانده، در حاشیه چشم هایش نوشته شده است. این کتاب گرانبهای عشق، این عاشق بی جلد، تنها به پوششی نیاز دارد تا زیباتر شود. ماهی در دریا زندگی می کند و زیبایی بیرونی اگر زیبایی درونی را پنهان کند، مایه غرور بی جاست. کتابی که قفل های زرین دارد و داستان زرینش را حفظ می کند، در چشم همگان جلوه ای خاص دارد؛ تو نیز با داشتن پاریس، از همه دارایی های او بهره مند می شوی و چیزی از ارزش خودت کم نمی کنی.

دایه

کم که نمی شوی، بزرگ تر هم می شوی! زن ها در کنار مردها رشد می کنند.

لیدی کاپولت

مختصر بگو: آیا می توانی عشق پاریس را بپذیری؟

ژولیت

می کوشم او را دوست بدارم، اگر دیدنش مرا به دوست داشتن وادارد؛ اما نگاهم را بیش از اندازه به سویش نمی فرستم، مگر آنکه رضایت شما نیروی پرواز به آن بدهد.

[خدمتکاری وارد می شود.]

خدمتکار

بانو، مهمانان رسیده اند و شام آماده است؛ شما را صدا می زنند، بانوی جوان را می خواهند، دایه در آبدارخانه غر می زند و همه چیز به نهایت آشفتگی رسیده است. باید بروم و خدمت کنم؛ خواهش می کنم بی درنگ تشریف بیاورید.

لیدی کاپولت

می آییم.

[خدمتکار خارج می شود.]

لیدی کاپولت

ژولیت، کنت منتظر است.

دایه

برو دخترم؛ شب های شاد نصیب روزهای شادت باد!

[همه خارج می شوند.]

صحنه چهارم: خیابان

[رومئو، مرکوشیو، بنولیو و پنج یا شش نقاب دار دیگر وارد می شوند؛ تیبالت و همراهانش نیز در صحنه اند.]

رومئو

چه می گویید؟ این سخنرانی را برای عذرخواهی مان بخوانیم یا بی هیچ عذری وارد شویم؟

بنولیو

دیگر از این پرگویی های قدیمی گذشته است. نه می خواهیم کوپید را با دستمالی بر چشم بیاوریم که کمان چوبی رنگ آمیزی شده تاتارها را حمل کند و مثل مترسک باغ ها بانوان را بترساند؛ نه می خواهیم پیش از ورود، پیش درآمدی از برنشده و بی رمق را پس از تلقین کننده بخوانیم. بگذار هر طور خواستند ما را بسنجند؛ ما هم کمی با آنها برقصیم و برویم.

رومئو

مشعلی به من بدهید؛ حال و حوصله رقص و گردش ندارم. چون دلم گرفته، نور را به دست می گیرم.

مرکوشیو

نه دوست عزیز، باید برقصی!

رومئو

نه، باور کن. شما کفش رقص پوشیده اید و کف پاهایتان چابک است؛ اما روح من از سرب ساخته شده و چنان مرا به زمین میخکوب کرده که نمی توانم تکان بخورم.

مرکوشیو

عاشقی؛ بال های کوپید را قرض بگیر و بالاتر از حد معمول پرواز کن.

رومئو

پیکانش آن قدر عمیق در من فرو رفته که با پرهای سبک او نمی توانم پرواز کنم؛ و آن قدر سنگینم که از اندوه ملال آورم حتی یک وجب هم بالاتر نمی روم. زیر بار گران عشق فرو می روم.

مرکوشیو

پس چرا با اندوهت بار عشق را سنگین تر می کنی؟ چنین فشاری برای چیزی به این لطافت بیش از حد است.

رومئو

عشق لطیف است؟ عشق خشن است، زمخت و پرهیاهوست؛ خار می زند و می آزارد.

مرکوشیو

اگر عشق با تو خشن است، تو هم با عشق خشن باش؛ چون عشق نیشت زده، تو هم نیشش بزن و از پا درش بیاور. نقابی بده تا بر چهره بگذارم؛ نقاب روی نقاب! چه اهمیتی دارد چشم کنجکاوی عیب هایم را ببیند و بر زبان آورد؟ این ابروهای پرپشت را نقاب می پوشاند و سرخی شرم را به جای من بر چهره می نشاند.

بنولیو

بیا، در بزنیم و وارد شویم؛ همین که رسیدیم، همه باید پا به رقص بگذارند.

رومئو

برای من مشعلی بیاورید. بگذار سبک سران با پاشنه هایشان ساقه های بی جان کف سالن را نوازش کنند. من به ضرب المثلی قدیمی رسیده ام: شمع به دست می گیرم و تماشا می کنم؛ بازی هرگز چنین زیبا نبوده، اما من دیگر کنار کشیده ام.

مرکوشیو

بس کن؛ مگر نشنیده ای که موش قهوه ای رنگ است و نگهبان هم همین را می گوید؟ اگر تو در گل و لای گیر کرده ای، بیرونت می کشیم؛ یا اگر اجازه بدهی، از باتلاق عشق بیرونت می آوریم که تا گوش در آن فرو رفته ای. بیا، روز را با تعلل از دست می دهیم!

رومئو

نه، این طور نیست.

مرکوشیو

منظورم این است که با درنگ کردن، چراغ هایمان را بیهوده هدر می دهیم؛ روشنایی را در روز روشن به کار می گیریم. نیت خوبمان را بپذیر، چون قضاوت ما پیش از آنکه خردمان یک بار به کار بیفتد، پنج بار به کار افتاده است!

رومئو

نیت ما هم از رفتن به این جشن نقاب دار خوب است، اما رفتن به آن از روی خرد نیست.

مرکوشیو

چرا؟ می توانم بپرسم؟

رومئو

دیشب خوابی دیدم.

مرکوشیو

من هم خواب دیدم.

رومئو

خواب تو چه بود؟

مرکوشیو

اینکه خواب بین ها اغلب دروغ می گویند.

رومئو

اما در خواب، روی بستر، گاهی چیزهایی را می بینیم که حقیقت دارند.

مرکوشیو

آهان، پس ملکه ماب به دیدنت آمده است! او قابله پریان است و به اندازه سنگ عقیق کوچکی است که بر انگشت اشاره یک شهردار جا بگیرد. گروهی از ذرات ریز او را بر بینی آدم های خوابیده می کشند. پره های چرخ ارابه اش از پاهای بلند عنکبوت های ریسنده ساخته شده؛ سقفش از بال های ملخ، مهارهایش از نازک ترین تار عنکبوت، یراق هایش از پرتوهای نمناک مهتاب؛ شلاقش استخوان جیرجیرک است و تازیانه اش پرده ای نازک. ارابه رانش پشه ای خاکستری پوش است، کوچک تر از کرم گردی که از انگشت تنبل دختری بیرون کشیده باشند. ارابه اش پوست فندق خالی است که سنجاب نجار یا کرم چوب آن را ساخته؛ از روزگار فراموش شده، همین ها کالسکه ساز پریان بوده اند.

ملکه ماب هر شب با همین ساز و برگ از میان مغز عاشقان می تازد و آنان خواب عشق می بینند؛ از زانوی درباریان می گذرد و آنان خواب تعظیم و کرنش می بینند؛ از انگشتان وکیلان می گذرد و آنان خواب حق الزحمه می بینند؛ از لب های بانوان می گذرد و آنان خواب بوسه می بینند؛ اما ماب خشمگین اغلب لب هایشان را تاول می زند، چون نفسشان از شیرینی های قندی آلوده است. گاهی از بینی درباری می گذرد و او خواب می بیند که چگونه پرونده ای را به سود خود پیش ببرد؛ گاهی دم خوکچه ای را که به عنوان عشر کلیسا داده اند به همراه می آورد و بینی کشیش خوابیده را

قلقلک می دهد تا خواب منصبی تازه ببیند. گاهی از گردن سربازی می تازد و او خواب می بیند گلوی دشمنان بیگانه را می برد، به سنگرها یورش می برد، کمین می کند، تیغه های اسپانیایی به کار می برد و جام هایی به گودی پنج قامت می نوشد. ناگهان طبل در گوشش می کوبد، سرباز از خواب می جهد و هراسان یکی دو دعا می خواند؛ سپس دوباره می خوابد.

این همان ماب است که شب ها یال اسب ها را می بافد و گره های جن و پری را در موهای کثیف و ژولیده می اندازد؛ اگر گره ها باز شوند، بدیمنی در پی دارند. او همان جادوگر پیر است که وقتی دختران به پشت می خوابند، روی سینه شان فشار می آورد و برای نخستین بار باروری را به آنان می آموزد و زنان را به تحمل بارداری عادت می دهد. همین است او...

رومئو

بس کن، مرکوشیو، بس کن! درباره هیچ حرف می زنی.

مرکوشیو

درست است؛ از خواب ها حرف می زنم، فرزندان مغز بیکار که از هیچ جز خیال باطل زاده نشده اند؛ خیال هایی به نازکی هوا و ناپایدارتر از باد. بادی که همین حالا سینه یخ زده شمال را می نوازد، اما با خشم ناگهان از آنجا دور می شود و پهلویش را به جنوب شبنم باران می چرخاند.

بنولیو

این بادی که از آن حرف می زنی ما را از خودمان دور کرده است. شام تمام شده و اگر زود نرویم، دیر می رسیم.

رومئو

من می ترسم زود برویم؛ احساسم هشدار می دهد که پیامدی شوم هنوز در ستارگان آویزان است و با جشن امشب آغاز می شود. سرنوشت هراس انگیزش، پیش از آنکه زندگی منفورم به پایان برسد، با مرگی زودرس و نفرت انگیز رقم خواهد خورد. اما هر که سکان مسیر زندگی ام را در دست دارد، خواسته ام را به راه درست هدایت کند. پیش برویم، جوانان پرشور!

بنولیو

طبل بزنید!

[همه خارج می شوند.]

صحنه پنجم: تالاری در خانه کاپولت

[نوازندگان منتظرند. خدمتکار اول وارد می شود.]

خدمتکار اول

پاتپن کجاست؟ چرا کمک نمی کند میزها را جمع کنیم؟ باید ظرف ها را جابه جا کند، ظرف ها را بتراشد!

خدمتکار دوم

اگر همه آداب معاشرت در دست یکی دو نفر باشد، آن هم کسانی که دست هایشان را نشسته اند، چه وضع کثیفی می شود!

خدمتکار اول

چهارپایه ها را جمع کن، میز بوفه را کنار ببر و حواست به ظروف نقره باشد. رفیق، یک تکه شیرینی بادامی برای من کنار بگذار؛ و به خاطر من بگو دربان سوزان گرایندستون و نل را راه بدهد. آنتونی و پاتپن!

خدمتکار دوم

چشم، پسر، آماده ام.

خدمتکار اول

در تالار بزرگ دنبالت می گردند، صدایت می زنند، سراغت را می گیرند و تو را می خواهند.

خدمتکار دوم

نمی توانیم هم اینجا باشیم هم آنجا. دلیر باشید، بچه ها! کمی چابک باشید؛ هر کس بیشتر زنده بماند، همه چیز نصیب او می شود.

[خدمتکاران خارج می شوند. کاپولت همراه مهمانان و بانوان وارد می شود تا از نقاب داران استقبال کند.]

کاپولت

خوش آمدید آقایان! بانوانی که انگشتان پایشان گرفتار میخچه نیست، با شما رقصی خواهند کرد. آه بانوان من، کدام یک از شما اکنون از رقصیدن سر باز می زند؟ هر که ناز کند، قسم می خورم میخچه دارد! آیا درست حدس زدم؟

خوش آمدید آقایان! روزگاری من هم نقاب می زدم و می توانستم در گوش بانویی زیبا قصه ای پچ پچ کنم که دلش را ببرد؛ اما آن روزها گذشته، گذشته، گذشته است. خوش آمدید! نوازندگان، بنوازید! جا باز کنید! سالن را آماده کنید و دختران، پا به رقص بگذارید!

[موسیقی نواخته می شود و حاضران می رقصند.]

کاپولت

نور بیشتری بیاورید، ای تنبل ها! میزها را کنار بزنید و آتش را خاموش کنید؛ اتاق بیش از اندازه گرم شده است. چه خوب شد که این سرگرمی ناگهانی از راه رسید. نه، بنشین، بنشین، پسرعموی عزیزم کاپولت؛ من و تو دیگر از سن رقصیدن گذشته ایم. آخرین باری که با هم در جشن نقاب دار شرکت کردیم، چند سال پیش بود؟

عموزاده کاپولت

به جان بانو، سی سال پیش.

کاپولت

چه می گویی مرد؟ این قدرها نیست، این قدرها نیست! از عروسی لوچنتیو می گذرد؛ اگر عید پنجاهه به سرعت برسد، بیست و پنج سال پیش بود که نقاب زده بودیم.

عموزاده کاپولت

بیشتر از این هاست؛ پسرش از آن زمان هم بزرگ تر است. پسر او سی سال دارد.

کاپولت

این را جدی می گویی؟ دو سال پیش هنوز پسرش زیر سرپرستی بود.

رومئو

آن بانویی که دست آن نجیب زاده را زینت می دهد، کیست؟

خدمتکار

نمی دانم، آقا.

رومئو

آه، او به مشعل ها می آموزد چگونه روشن تر بسوزند! گویی چون جواهری گرانبها بر گونه شب آویخته است؛ زیبایی اش برای بهره گرفتن بیش از اندازه گرانبهاست، برای زمین بیش از حد عزیز! همان گونه که کبوتری سپید در میان کلاغ ها می درخشد، آن بانو نیز در میان همراهانش می درخشد. وقتی رقص تمام شود، جای ایستادنش را پیدا می کنم و با لمس دستش، دست زمخت خود را مبارک می سازم. آیا تا امروز قلبم عشق ورزیده بود؟ ای چشم های من، پس دروغ گفته اید! زیرا تا این شب، زیبایی راستین را ندیده بودم.

تیبالت

از صدایش پیداست که باید مونتاگ باشد. پسر، شمشیرم را بیاور! این فرومایه جرئت کرده با چهره ای مضحک و نقابی بر صورت، به اینجا بیاید و جشن ما را مسخره کند؟ به خاندان و شرف خویش سوگند، کشتنش را گناه نمی دانم.

کاپولت

چه شده، پسرعمو؟ چرا چنین برآشفته ای؟

تیبالت

عمو، این مرد مونتاگ است، دشمن ما؛ تبهکاری که از روی کینه به اینجا آمده تا جشن امشب ما را به تمسخر بگیرد.

کاپولت

رومئوی جوان است؟

تیبالت

خودش است؛ همان رومئوی تبهکار.

کاپولت

آرام باش پسرعمو، بگذار به حال خودش باشد. رفتارش مثل نجیب زاده ای آبرومند است؛ راستش، ورونا به او می بالد و او را جوانی پاکدامن و خوش رفتار می داند. حاضر نیستم به بهای تمام ثروت شهر، در خانه خودم به او بی احترامی کنم. پس خویشتن داری کن و به او توجهی نکن. این خواست من است؛ اگر برای خواستم احترامی قائلی، چهره ای خوشایند به خود بگیر و اخم هایت را کنار بگذار؛ چنین قیافه ای برای مهمانی مناسب نیست.

تیبالت

وقتی چنین تبهکاری مهمان باشد، اخم کردن بجاست. من حضورش را تحمل نمی کنم.

کاپولت

اما او تحمل خواهد شد! چه خبر است پسر گستاخ؟ می گویم که باید تحملش کنی. من اینجا اربابم یا تو؟ می گویی تحملش نمی کنی؟ خدا روحم را اصلاح کند، نزدیک است میان مهمانانم شورش راه بیندازی! می خواهی غوغا به پا کنی و خودت قهرمان مجلس شوی؟

تیبالت

اما عمو، این ننگ است!

کاپولت

بس کن، بس کن! پسر گستاخی هستی، همین است؟ این رفتارت شاید برایت گران تمام شود؛ خوب می دانم چه می گویم. باید با من مخالفت کنی؟ عجب روزگاری! آفرین، عزیزان من! تو جوانک از خودراضی هستی؛ برو کنار. آرام باش، وگرنه... نور بیشتری بیاورید! شرم نمی کنی؟ کاری می کنم آرام شوی. خب، عزیزان من، به جشن ادامه دهید.

تیبالت

وقتی ناچارم خشم خودخواسته ام را با صبر مهار کنم، تنم از برخورد این دو حالت به لرزه می افتد. می روم، اما این ورود بی اجازه که اکنون شیرین می نماید، به زهر تلخ بدل خواهد شد.

[تیبالت خارج می شود.]

رومئو

خطاب به ژولیت: اگر با دست ناشایست خود این زیارتگاه مقدس را آلوده کنم، گناهی لطیف مرتکب شده ام؛ لب هایم، دو زائر سرخ رو، آماده اند آن لمس زمخت را با بوسه ای نرم جبران کنند.

ژولیت

زائر نیک، به دستت بیش از اندازه سخت می گیری؛ دستت با فروتنی و پرهیزگاری اینجا نشسته است. قدیسان هم دست دارند و زائران دست هایشان را لمس می کنند؛ دست در دست گذاشتن، بوسه مقدس زائران است.

رومئو

مگر قدیسان لب ندارند؟ مگر زائران مقدس هم لب ندارند؟

ژولیت

چرا، زائر؛ لب هایی که باید برای دعا به کار روند.

رومئو

پس ای قدیس عزیز، بگذار لب ها کاری را بکنند که دست ها می کنند؛ آنها دعا می کنند، تو هم اجابت کن، مبادا ایمانم به نومیدی بدل شود.

ژولیت

قدیسان حرکت نمی کنند، هرچند دعای زائر را می پذیرند.

رومئو

پس تا وقتی اثر دعایم را می گیرم، حرکت نکن. با این بوسه، گناه لب هایم به دست لب های تو پاک می شود.

[رومئو ژولیت را می بوسد.]

ژولیت

پس گناهی که گرفته ای، اکنون بر لب های من است.

رومئو

گناه از لب های من؟ آه، چه گناه شیرینی! گناهم را به من بازگردان.

ژولیت

تو بوسیدن را خوب از کتاب آموخته ای!

دایه

بانو، مادرتان می خواهد با شما حرف بزند.

رومئو

مادرش کیست؟

دایه

چه می گویی، جوان؟ مادرش بانوی این خانه است؛ بانویی خوب، خردمند و پاکدامن. من دخترش را که با او حرف می زدی بزرگ کرده ام. به تو بگویم، هر کس بتواند دل او را به دست بیاورد، ثروت خوبی نصیبش می شود.

رومئو

او از خاندان کاپولت است؟ آه، چه بهای گرانی! زندگی من به دشمنم بدهکار شده است.

بنولیو

بیا، برویم؛ مهمانی به اوج خود رسیده است.

رومئو

می ترسم همین طور باشد؛ و همین، آشوب درونم را بیشتر می کند.

کاپولت

آقایان، هنوز آماده رفتن نشوید؛ اندکی خوراک ساده و مختصر در پیش داریم. همین است؟ پس از همه شما سپاسگزارم؛ از شما آقایان محترم تشکر می کنم. شب به خیر! مشعل های بیشتری بیاورید. بیایید، وقت خواب است. آه، دیر شده؛ من هم به استراحت می روم.

[همه جز ژولیت و دایه خارج می شوند.]

ژولیت

دایه، بیا اینجا. آن آقا کیست؟

دایه

پسر و وارث تیبریوی پیر.

ژولیت

آن که همین حالا از در بیرون می رود کیست؟

دایه

گمان می کنم پتروکیوی جوان باشد.

ژولیت

آن مردی که پشت سر او می رود و نرقصید، کیست؟

دایه

نمی دانم.

ژولیت

برو نامش را بپرس. اگر ازدواج کرده باشد، گورم باید بستر عروسی ام باشد.

دایه

نامش رومئوست؛ از خاندان مونتاگ و تنها پسر دشمن بزرگ شما.

ژولیت

تنها عشق من از تنها نفرت من زاده شده است! چه زود دیدمش و نشناختمش، و چه دیر شناختمش! برای من چه تولد شومی است، که باید عاشق دشمنی منفور شوم.

دایه

این چیست؟ چه می گویی؟

ژولیت

قافیه ای بود که همین حالا از کسی که با او رقصیدم یاد گرفتم.

[کسی از درون ژولیت را صدا می زند.]

دایه

الان می آیم! بیا برویم؛ همه غریبه ها رفته اند.

[ژولیت و دایه خارج می شوند.]

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب